

- آنجارا، نگاهش کن. گردن بند این پیرمرد لاغر را می بینی؟
چقدر هم بلند است، تا کمرش می رسد!
- هیس! می شنود!

نگاه همه به موبد موبدان بود. او چند بار دور آتشدان گردید و عصای
زرین خود را به سوی آفتاب بلند کرد و در حالی که پلک هایش را به هم
می زد، چشم های نمدارش را به سوی آفتاب گرفت و زمزمه ای که از زیر
پنجم به روشنی دانسته نمی شد، سرداد. تاج سه گوشه ای که بر سر داشت،
اورا به پادشاهی قوی شوکت مانده می کرد. خورشیدی که با جواهرات
بر روی تاج نقش بسته بود، در تابش آتش می درخشید.

نگاه بابک به پدر روحانی بود: «این پیرمرد چرا ریشش را این
طور آرایش داده است؟ این همه جواهرات را از کجا آورده؟ به روح
شروین قسم که این مرد یک جادو گر درست و حسابی است.»
- معاویه! تومی گویی این پیرمرد این همه جواهرات را از کجا
گیر آورده است؟

معاویه نگاه تندی به او انداخت و زیر لب غرزد.
از ریش قرمز موبد موبدان دانه های الماس و یاقوت آویزان بود
که در زیر نور آفتاب برق زد. خود را مانند بزرگزادگان و نجیبای ماد
و هخامنشی آرایش داده بود. دهان بچه ها از حیرت باز مانده بود.
مخصوصاً دختران قرمزپوش که دور از پسر ها ایستاده بودند، نتوانستند
شگفت زدگی خود را فروپوشانند: «هی یی به!»

بیش از لباس و آرایش خیره کننده موبد موبدان، ابهت پیرانه
وی جلب نظر می کرد. کم کم این ابهت چنان بابک را گرفت که از
اینکه وی را به «جن گیرها» مانند کرده بود، احساس شرمساری کرد. حتی
از شگفتی و «هی یی به» دختران نیز خوشش نیامد.

- ساکت!

دخترها به سان بلدرچین هایی که شاهینی دیده باشند، خاموش شدند. موبد موبدان عصای زرین خود را به سوی آفتاب گرفته، با صدایی که بیشتر به جیغ زدن می ماند گفت :

— سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

موبدها بلافاصله خود را برای تکرار گفته های پدر روحانی آماده کردند و اشاره نمودند که همه با آنها هم صدا بشوند. همه گفتند:

— سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

موبد موبدان عصای زرین خود را به سمت آتش دراز کرد.

— درود بر آتش مقدس!

— درود بر آتش مقدس!

موبد موبدان باز چند دور به گرد آتشدان چرخید و سپس با عصای زرین به «دخمه خاموشی» که در دامن کوه قرار داشت، اشاره کرد:

— روح شروین پیامبر شادباد!

— شادباد! شادباد!

موبد موبدان گفت:

— بر منصور عباسی، کشنده ابو مسلم هزاران نفرین باد!

— نفرین باد! هزاران نفرین باد!

— روح ابو عمران در جسم دراز گوش حلول نماید!

— چنین باد!

— هزاران لعنت به هارون الرشید، دشمن آتش پرستان باد!

— هزاران لعنت باد! چنین باد!

— جعفر پسر یحییای برمکی — وزیر اعظم، دوست آتش پرستان

و ایرانیان — از بلاها به دور باد!

— به دور باد! چنین باد!

– شمشیر جاویدان پور شهرک – سر کرده خرمیان بران، وزند گانی
وی دراز باد.

– بران باد، دراز باد، چنین باد!

– بانگ خروس های مقدس بلندتر باد!

– بلندتر باد! چنین باد!

– دندان های سگ های مان تیز باد!

– تیز باد! چنین باد!

– درخت سرو بلند و بلندتر باد!

– بلندتر باد! چنین باد!

– تن آتشبدان آذر گشوب درست وزند گانی شان دراز باد!

– چنین باد!

پس از آن موبد میانه بالایی که در کنار موبد موبدان ایستاده
بود، هوم مقدس در جام ریخت و به موبد بزرگ داد. موبد هوم را گرفت
و همه را دعوت به نوشیدن کرد:

– بنوشید! تاهوم مقدس جانتان را با آفتاب پیوند دهد و به
آسمانها برافرازد!

آن گاه جام زرین را سر کشید و با صدای بلند گفت:

– ای هوم مقدس! خون ما را بجوشان، زندگی ما را گرما بخش!

ای هوم مقدس ترا از آن روی می نوشیم که به جانهای ما گرمی و به دلهای
ما شادی میبخشی. ای هوم مقدس شراب هایی که دیگران می نوشند
در برابر تو بی طعم تر از آب دجله اند. ای هوم سرفراز، نوشندگان تو
بختیارترین انسانها هستند!

در این هنگام تمام حاضران جام های خود را از هوم پر کرده

و نوشیدند.

موبد بزرگک سرمست از هوم مقدس، جام زرین را به موبد داد. دامن بلندش را جمع کرد و در حالی که زیر لب ورد می خواند، یک بار دیگر گرد آتش گردید. سپس ابروان جو گندمی اش را بالا انداخته، به طرف موبدی که صراحی در دست و آماده خدمت ایستاده بود، برگشته، گفت:

— کستی ها را بیاورید! تا دلاوران کوچولو به آیین آتشگاه در آیند.

موبد به محض شنیدن دستور، به چالاکی به آتشگاه رفت و با شال های کمر باز گشت. طنبورهای خاموش دوباره به صدا درآمدند. موبدها سرمست از هوم و آوای طنبور در حالی که تر که های انار رادر دست خود بازی می دادند و در میدان گشت می زدند، با حرکات نرم شان، هابه پایکوبی پرداختند. کودکانی هم که برای نخستین بار پنام بسته بودند به موبدها پیوستند. بابک و معاویه دست در گردن می رقصیدند. چشمان برومند در میان انبوه نوجوانان پایکوب، دنبال پسران خود می گشت. از عبدالله که روی دوش خود سوارش کرده بود، پرسید:

— پسرم برادرهایت رانمی بینی؟

— چرا مادر، می رقصند. باهم می رقصند. ای! پیرمرد ریش بلند،

بازوی بابک را گرفته با او صحبت می کند.

موبد بزرگ در میان پسرها، بابک را کناری کشید و پرسید:

— نامت چیست پسرم؟

— بابک.

— تو پسر عبدالله نیستی؟

— درست است.

— مادرت اینجاست؟

— بلی، اینجاست.

موبد بزرگ سربرداشته ، آنهایی را که در گردا گرد میدان پایکوبی ایستاده بودند، از نظر گذرانید و وقتی چشمش به برومند افتاد لبخندزد. نگاه و خنده پدر روحانی، چون صبح بهاری، به جان برومند گرمی و شادی ریخت. موبد بزرگ عبدالله را خوب می شناخت.

جاویدان پسر شهرک از موبد بزرگ خواهش کرده بود که در آیین وفاداری بلال آباد از برومند و پسرانش احوال پرس باشد .

- پسر می دانی که امروز با شرکت در این آیین و بستن کستی به کمر، تور سما به جرگه پرستشگران آتش مقدس در آمدی ؟
- چنین است که می گوید.

- می دانی که عبدالله به جان خدمتگزار آتش بود ؟

- چنین است .

- آیا می دانی چه کسی پدرت را کشت ؟

- ابو عمران بی چشم و رو و قلدر هایش .

- از آنها چه می دانی ؟

- آنها دشمن پاکی و آتش اند، خاک ما را گرفتند. آتشگاههای

ما را ویران کردند . آنها نامردانه پدرم را کشتند . من از آنها انتقام خواهم گرفت .

موبد بزرگ دست نوازش به سر و صورت بابک کشید و کمر بند را به کمرش بست و بعد کودکان دیگر را یکی یکی دعا کرده، کستی بر میانشان بست. نوبت به معاویه رسید. او بدون آنکه منتظر سؤال پدر روحانی بماند، گفت :

- پدر، دشمن اصلی من، هارون است. او هم پدر و هم مادر مرا

کشته است، من هم وقتی بزرگ شدم، او را خواهم کشت.

موبد بزرگ که از کودک شجاع خوشش آمده بود، دست نوازش

به سر وی کشید و بازویش را گرفت و گفت :

- آفرین پسر! خلیفه نه تنها دشمن تست، بلکه دشمن آیین تو و سرزمین تست. اما تو نمی‌توانی به تنهایی او را بکشی. همه ما باید با هم متحد باشیم و دست یگانگی به جاویدان بدهیم و او را یاری رسانیم. اگر کسی در راه راستی و آیین آهورایی ره سپار دخمه خاموشی شود، روانش به بهشت پرواز خواهد کرد. برعکس آن که از ترس اهریمن، از آیین خود روی بگرداند، در دوزخ به بند کشیده خواهد شد. شما باید در این دنیا کیسه های سفید خود را با کردار نیک پر کنید. در روز رستخیز- که «مهر» اعمال هر کس را با ترازوی نیک و بد می‌سنجد، آن که در این دنیا کردار نیک بیشتری داشته باشد، به بهشت راه خواهد یافت.

موبدبزرگ که بابک ابتدا او را به جادو گران مانند کرده بود، اینک با دعای خیر و زبان محبت آمیزش، دل و جان او را افسون کرده بود. پسرها- کستی بر کمر و پنام به صورت- چهره غرور انگیز داشتند. دانسته نبود که سرخی چهره آنها از غرور بود یا انعکاس آتش.

در این هنگام و به ناگهان از سمت بالای آبادی آواز دهل شنیده شد. هفت سوار نقابدار، بی قرار و هیجان زده بر طبل های خود که بایند- های چرمی به کوهه زین بسته بود، می کوبیدند و جار می زدند.

- مردم دلاور بلال آباد بشنوید و آگاه باشید که خلیفه بغداد آرامش نیاکان و برادران و خواهران ما را که در دخمه های خاموشی به خواب ابدی فرورفته اند، سلب می کند. ما چگونه می توانیم این تعرض را تحمل کنیم! مردم غیور بلال آباد! نباید به چنین ذلتی تن بدهیم! با پول و خراجی که زبیده خاتون به زور از ما می گیرد، به مکه آب می کشد. پرواضح است که این کاررانه به خاطر خدا، بلکه برای کسب اعتبار دستگاہ خلافت می کند. برای اینکه از این ظلم و ذلت خلاص شویم جز پیوستن به جاویدان چاره ای نداریم. جاویدان پسر شهرک پرچم مبارزه علیه خلیفه برافراشته است.

روح ابو مسلم است که در کالبد جاویدان حلول کرده. همه باید به جاویدان کمک کنیم!

بانگت جارچی ها در آتشگاه پیچید. کودکان حیرت زده بودند. طنبور زن ها به دنبال شمشیرهای خود رفتند. بابک در سیمای موبد بزرگت خیره شده بود. از رفتار او به اضطراب درویش پی برد و لرزهای را که بردست و پایش افتاده بود، دید. جارچیان همچنان جارمی کشیدند:

— به نام یزدان بزرگت، شمشیر به دست گیرید! بدانید که مردم همدان و شهرهای خراسان به پاخواسته اند و فرمانروایان بیگانه را بیرون کرده، شهرها را خود به دست گرفته اند. کردها و قره داغی ها هم به ما پیوسته اند. امپراتور روم نیز از قیام کنندگان جانبداری می کند. همه سلاح بر گیرید و یک سر روی سوی بد نهید و از جاویدان پشتیبانی بکنید!

کودکانی هم که در آتشگاه گرد آمده بودند از هیجان برخود لرزیدند. این صدا از میان مردم شنیده شد: «از دشمن انتقام خواهیم گرفت!»

موبد بزرگت از خداوند برای همه بازوانی توانا و شمشیرهایی محکم و تیز آرزو کرد.

... هنگامی که آفتاب به سمت کوه بد میل می کرد، درون حیاط آتشگاه جز آتش بد پیر و موبدی هراسان کسی نمانده بود. آتشبد همچنان با انبر بلند خود آتش را شور می داد و در شعله های عطر آگین خیره شده بود.

... نزدیکی های غروب، باد تندی وزیدن گرفت و مه ودودی را که روی دشت سرخ بال گسترده بود، پراکنده ساخت. و بلال آباد در کام تاریکی و هیجان و اندوه فروخزید. از جارچیان خبری نبود اما

طنین صدای شان همچنان در گوش ها بود: «به نام یزدان شمشیر به دست
گیرید...»

آنها به سوی آبادی های دیگر رفته بودند تا فریاد کشند: «...مردم
همدان و شهرهای خراسان به پا خاسته اند...»

در چراگاه

مرد دلاور خستگی و بی خوابی چشمانش را
 بر زمین اسب می گیرد.
 هدای سم اسبان در گوش او دل انگیزتر
 از نغمه عشق و لالایی است.

تاراجگران هارون الرشید بی رحمانه تر از خزرها، سر زمین
 آتشها را به باد چپاول گرفته بودند. آتشگاهها را ویران می کردند و
 خرمیان را که در هر گوشه ای سر به شورش برداشته بودند، هرجا
 می یافتند، دسته دسته به دار می کشیدند. راندن این غارتگران از این
 سرزمین کار آسانی نبود. از وجب به وجب خاک این دیار پر برکت
 که خزانه زبیده خاتون را باطلا می انباشت، بوی خون می آمد. این
 مهمانان ناخوانده چنان خشمگین بودند که اگر می توانستند تمام مردم
 منطقه مشکین را از دم تیغ می گذرانیدند. بسیاری از این قلدرها را
 جاویدان به کوههای دوردست رانده و سپاه خلیفه را از پیرامون بند
 عقب نشانده بود. دهات دوردست و دست نیافتنی، همه زیر فرمان
 جاویدان بودند. آتشی که شبها در قلعه های کوهها روشن می شد،
 چشم و دل مردم را گرم و روشن می داشت.

کوه‌هایی که بلال آباد را در میان گرفته بودند، شب هنگام ستاره باران آتش می‌شدند. نگهبانان آتش، بنا به معتقدات خود، طنبور می‌زدند، هوم می‌آشامیدند و درپیرامون آتش شادی و پایکوبی می‌کردند.

مردم بلال آباد مانند پرندگان، شب‌ها در آلاچیق‌ها به روز می‌آوردند. آلاچیق بابک و خانواده‌اش شبیه به آشبانۀ لك لك بود. شاخه‌های توت روی آلاچیق را پوشانده بود. برومند در کنار پسر-هایش خوابیده بود. بابک در حال خوابیدن نیز دست بر قبضۀ شمشیر داشت.

گربه‌ای دزدانه در اطراف لانه‌مرغان پرسه می‌زد. چمبرتا گربه را دید همچون کمانی باز شد و به طرفش جست زد. گربه پفی کرد و فرز و هراسان از درخت توت بالا رفت و از روی شاخه‌ای خودش را درون آلاچیق انداخت.

برومند خواب‌آلود گفت:

— گم شو!

شاهین که روی تاقچه نشسته بود، بال‌هایش را برهم زد و پرهايش را سیخ کرد. گاوحنایی بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت، در گوشه‌ای از حیاط نشخوار می‌کرد و گاه سر و تن گوساله‌اش را می‌لیسید. قاراقاشقا با وقار ایستاده بود و گاهی دمش را تکان می‌داد. صدای بعبع بزها و بزغاله‌ها گاهی از درون آغل شنیده می‌شد.

بادی که در آلاچیق می‌پیچید، موهای بور بابک را که روی پیشانی سفید و بلندش ریخته بود، آشفته می‌کرد.

در این هنگام دو سوار جلو در ایستادند و به‌چالاکی از خانه زین پایین پریدند. چمبر هشیارانه گوش‌هایش را تیز کرد، اما صدایی در نیاورد. انگار سوارها را شناخته بود. به استقبال سواران دوید و

دمش را تکان داد و از سر شادمانی خودش را به پاهای سلمان مالید و دستش را بو کشید. سلمان دستی به سر و روی چمبر کشید و او را از خود دور کرد. سپس با پشت دست دماغ عقابی اش را مالید و صورت پوشیده از موی خود را خاراند. مهتر با اشاره سر، آلاچیق را نشان داد و آهسته گفت:

– انگار بیدار است.

سلمان سرش را تکان داد:

– گمان می‌کنم خوابیده باشد. اگر بیدار بود، به استقبالمان می‌شتافت.

سلمان در را آهسته هل داد. به صدای باز شدن در، بابک از خواب پریده، چشمهایش را مالید و پس از چند تک سرفه خشک، آواز داد:

– کیه؟

– منم، سلمان.

بابک صدای سلمان را شناخت و در حالی که از آمدن او خوشحال شده بود، شتابان از نردبان پایین آمد. برومند نیز به صدای آنها بیدار شده، پیراهنش را با عجله پوشید و او هم پایین آمد...

سلمان از بابک پرسید:

– همه سلاح‌ها حاضر است پسر؟ ما نمی‌توانیم مدت زیادی توقف کنیم.

– می‌دانم.

بابک به طرف در حیات رفت و سنگ پهنی را بلند کرد و به درون انباری که بوی نم می‌داد، رفت.

– خورجین‌ها را بفرستید پایین.

مهتر سلمان بی‌درنگ، طنابی بست و خورجین‌ها را به انبار پایین

فرستاد. بابك كيسه‌های خورجین را با شمشیر و کمان و تیر و نیزه پر کرد و گفت:

— بکش!

بعد شروع کرد به بالا فرستادن زره‌ها و کلاه خودها و سپرها. سلاح‌ها را بر اسبی بار کردند. اما هنوز مقدار زیادی اسلحه در انبار مانده بود.

سلمان دست درشتش را روی شانه بابك گذاشت و گفت:

— از تو خیلی متشکرم، پسر. سلاح‌های مانده را حمل می‌کنی

به دخمه خاموشی... وقتی کار کشت خودتان تمام شد، می‌آیی و به ما هم کمک می‌کنی. گاوهم داریم.

قرار بود سلاح‌ها را به جاویدان که دربند پناه گرفته بود برسانند. شبل بازرگان، آنها را از بازار بردعه خریده و آورده بود. مناسب‌ترین و مطمئن‌ترین جا برای پنهان کردن آنها انبار مخفی جلو خانه بابك بود. بابك از هر حیث قابل اطمینان بود. او دیگر «مردی» به حساب می‌آمد.

سلمان و مهتر با عجله، آنجا را ترك کردند. خواب از سر بابك پریده بود. برومند دست به پیشانی پسرش گذاشت و گره در ابروانش انداخت و گفت:

— الهی بمیرم! تو هنوز که تباداری! می‌خواهی عبدالله را

بیدار کنم، حیوانات را او به صحرا می‌برد. تو استراحت کن.

— نه مادر! من دیگر نمی‌خواهم، نمی‌توانم بخوابم، چیزی به

سپیده نمانده. وقتش است که حیوانات را ببریم. حال خوبست.

— عزیز دلم، تو فقط چند روز است که از بستر تب نوبه

برخاسته‌ای. من نمی‌توانم بگذارم تو بروی صحرا. بگذار حالت

کاملاً خوب بشود. می‌ترسم سرما بخوری و دوباره تبت عودبکند.

بابک بعد از کستی بستن در آتشگاه، غرور عجیبی در خود احساس می کرد و همچنان يك دنده و لجوج بود و مشکل بود از تصمیمی که می گیرد منصرفش کرد. او افسار قاراقاشقا را از میخ باز کرد و به پشتش پرید:

- مادرا! معاویه راهم بیدارش کن بیاید.

برومند به ناچار بر بالین معاویه رفت.

- بلندشو، برادرت منتظرت است.

معاویه فوراً لباس پوشید.

بابک گفت:

- گاوها و بزها را هم بیرون بیاور.

معاویه حیوانات را بیرون آورد و خودسوار «دمیر» شد.

وقتی گوساله سیاه رفتن مادرش را دید، زورزد و چون نتوانست

بندش را پاره بکند، ملتمسانه ماق کشید. بزغاله ها هم با او

همصدا شدند. برومند ترسید که این سروصداها عبدالله را بیدار بکند.

اما او طوری خوابیده بود که خروش رعد و برق هم بیدارش نمی کرد.

طفلك به تنهایی همه بره های آبادی را به صحرا می برد و چنان خسته

می شد که وقت خواب مثل يك تکه سنگ بی حرکت می افتاد.

برومند وقتی از پله های آلاچیق بالا می رفت، بابک را دید که

شاهین بردوش، همراه معاویه، کنار چشمه رسیده و از تخته سنگی بالا

رفته است. ظاهراً هنوز دوستانشان در خواب بودند. صدا در داد:

- آهای... چقدر می خوابید؟ بلند شوید بابا، دیروقت است.

معاویه افزود:

- اسبهای تان را هم بیاورید که امروز در دشت سرخ مسابقه

خواهیم داد.

پسرهایی که به صدای بابک و معاویه بیدار شده بودند، همدیگر

را صدا کردند. آنها شتابزده، گاوها و گوسفندها و بزهایشان را به طرف سرچشمه آوردند. معاویه سرراهِش به حیاط سلمان برگشته، گاوهای او را هم همراه گله کرد و همه به طرف دشت سرخ راندند.

آسمان هنوز الماس اخترهایش را از دست نداده بود. لیسک ها - این نغمه سازان شب هنوز می خواندند. شباهنگ - این پرنده ستاره زهره و سپیده دم - لب از سرود عشق نبسته بود.

روشنایی اندک و دودی که به هوا می رفت و بانک بلندخروس های سفید آتشگاه، خبر از زنده و آباد بودن آتشگاه می داد. صدای زنگوله شتران از دوردست ها، با عوعوی سگ های آبادی در آمیخت.

آب و گیاه و دامنه های بیشه ای که سر به سینه کوه ها داده بودند، چشم انتظار چوپانک ها - این همدمان هرروزه خود - بودند. هوای خنک سپیده دم صورت چوپانان جوان را می گزید - گزشی روحبخش - قهقهه شاد کبکان از پناه سنگ ها و بوته ها بر - می خاست. هرچه به دشت سرخ نزدیکتر می شدند، عطر دل آویز کاکوتی و گل های وحشی ریه چوپانک های سرمست را بیشتر نوازش می داد.

باد، برپیشانی قله بد، توده های ابراهم چون پیلان خاکستری درهم می آشفته و از هم جدا می کرد؛ اما آسمان بلال آباد صاف بود. هنوز چند ستاره پرنور جان سختی می کردند و تصویرشان در آینه چشمه چشمک می زد.

بزهای شیطان از روی بوته های کنار راه جست و خیز می کردند. گاوها بی اعتنا به شادی بزها، نه می چریدند و نه می جستند، سنگین و آرام، راه می رفتند.

گرد و خاکی که از حرکت گله بلند می‌شد نیز عطر آگین و دلانگیز بود.

چمبر در حالی که راه را بو می‌کشید، دمام از گله پیش می‌افتاد و پس می‌ماند و گاهی به سوی ماه که بردامن افق می‌لغزید، عو عو می‌کرد و در همه حال هشیارانه مواظب حیوانات بود. بابك موج کشید و سرسگش را نوازش کرد:

– پسر خوب! مواظب باش ها، گرگ بی پیر، درست مانند قلدرهای ابو عمران از پشت سر در می‌آید و کار دست تو می‌دهد. ما می‌رویم به اسب‌دوانی و گله را می‌سپاریم به تو.

چمبر، چشمان روشنش را به علامت اطاعت به روی بابك دوخت. اینك دشت سرخ، که دریایی از گل بود!

در سر راه دشت سرخ پرتگاه سهمگینی وجود داشت که اگر کسی در آن سقوط می‌کرد، تکه تکه می‌شد. هنگامی که پدر بابك آن سوی پرتگاه، روی زمینی صیفی کاری می‌کرد، بلوط تناوری را از جنگل بریده، بر روی پرتگاه انداخته بود. این معبر باریك – این تنه درخت به جای پل – به «پل عبدالله» شهرت یافته بود. هر وقت که گله را برای چرا به اینجا می‌آوردند، بابك روی این پل رفته و در وسط آن با مهارت و چالاکی جست و خیز می‌کرد:

– پشت سر من بیایید!... کی می‌تواند چشم بسته از روی این پل بگذرد؟

بابك بر روی پل مانند شاهینی که بال‌هایش را به پرواز گشوده باشد، دست از هم باز می‌کرد و از روی پل راه می‌رفت. کودکان دیگر با ترس و احتیاط می‌گذشتند. بابك سر به سرشان می‌گذاشت:

– این که ترس ندارد!

بابك می‌دوید. گاهی هم عمداً خودش را روی پل می‌انداخت
و فریاد برمی‌آورد:

— كمك! كمك! بگیریدم!

وقتی دوستانش هیجان‌زده، سعی می‌کردند کمکش کنند، بابك
از پل آویزان می‌شد... همه به تشویش می‌افتادند، اما بابك در يك
چشم به هم زدن، چرخ‌های زده، خودش را باز به روی پل بالا می‌کشید.
در چنین مواقعی معاویه از کوره در می‌رفت:

— قسم به روح پدر به مادرم خواهم گفت! می‌دانی که اگر از
آنجا بیفتی تکه بزرگت گوشت خواهد بود؟!...

چوپان‌های جوان، که به این سوی پل رسیدند، دهانه اسب-
ها را کشیدند. بابك گفت:

— بازی روی پل دیگر تمام! حالا نوبت اسب دوانی است...

معاویه! تو از اینکه عقب بمانی نمی‌ترسی؟!!

معاویه پشت اسب، خودش را جمع و جور کرد و بالحن مردانه‌ای

گفت:

— هر کس از میدان دربرود، نامرد است!

سواران بر پشت اسب‌های خود، یکدیگر را نگاه می‌کردند.

بابك خم شد و به سم‌های نقره فام اسبش نگاه می‌کرد و ناگهان سر

برداشت:

— جانمی!

بابك هر زمان که به چراگاه می‌آمد، یونجه چهاربرگی پیدا

کرده، به سینه‌اش می‌زد. او این بار نیز در کنار سم اسب، یونجه چهار

برگی دیده بود:

— جانمی، این بار هم طلسم را من شکستم!

این بگفت و شادمانه از اسب پایین پرید. یونجه چهار برگ را

چید و به دوستانش نشان داد و گفت:

— شکمی ندارم که این بار هم قاراقاشقا برنده است.

یونجه چهاربرگ گیاه بسیار کمیابی بود. بچه ها عقیده داشتند که این یونجه «طلسم شکن» است و خوشبختی می آورد. بابک هر وقت یونجه چهاربرگ به سینه اش می زد، در بازی ها پیروز می شد. اسب ها روی پایشان بند نمی شدند. بابک چون مرغی سبک. بال پشت قاراقاشقا جست. معاویه «دمیر» را جلو تر راند. بابک بال پر پشت اسبش را به دستش پیچید، بر پشت گردن اسب خوابید و موجی کشید و فریاد بر آورد:

— هی، هی! هر که حریف است بیاید!

معاویه گفت:

— آمدم! این گوی و این میدان! یقین دارم که امروز قاراقاشقا

حریف دمیر نخواهد شد.

صدای سم اسبان بر روی سنگ ها، چنان بود که گفتی سنگ می بریدند. پسر ها شمشیر بر کف پشت سر بابک اسب می تاختند. انگار جاویدان از آنها خواسته بود تا دژ دشمن را تسخیر کنند. «دمیر» گوش هایش را تیز کرده، در فاصله بسیار کمی پشت سر قاراقاشقا می تاخت تا خود را با قاراقاشقا هم پهلو کند. اما قاراقاشقا اسبی نبود که بر همتایان خود مجال همبر شدن و پیشی گرفتن بدهد. فرازونشیب خاک را از زیر سم به در می کرد و با سینه فراخ پیشاپیش گله اسبان پیش می تاخت. بابک گاه به پشت سر بر می گشت در حالی که شمشیرش را در هوا تاب می داد، سربه سر معاویه می گذاشت:

— ها! جوانمرد! پس چه شد؟ اسبت را زیاد خسته نکن. دمیر

حریف قاراقاشقا نیست.

معاویه بالاتنه بر روی گردن اسب خمانده، هی می زد:

— برو دمیر. دمیرجان بال بگشا، پرواز کن!
پسره های بینی اسبان گشوده و سم هایشان داغ شده بود.
آوای سم برسنگ بازتابی برانگیزاننده داشت. از دهانشان کف می-
ریخت. باد یال‌های انبوهشان را— که انگار به راستی پرواز می کردند—
به سروروی سواران می‌پاشید. اینک رسیده بودند به خندق ژرفی که
برسراهشان بود. سرعت اسبان چنان بود که هیچ کاری نمی شد
کرد. بابک چشمانش را بست و یال اسب را محکم گرفت و نهیبی زد
ودهنة اسب را رها کرد.

— آهای، چشمت را بگردم! پیر...!
قاراقاشقا جستی زدودر آن سوی خندق فرود آمد. دمیرهم پرید.
بابک و معاویه، آن سوی خندق، تاخت اسبهای خود را گرفتند و عنان
بر گرداندند. بابک بانگ بر آورد:

— نترسید، هی بزئید و پیرید.

و معاویه داد کشید:

— چشمهایتان را ببندید، والا چشمتان سیاهی می رود!
سواران نوجوان در این سوی خندق مانده بودند. جای آن نبود
که به شکست تن در دهند. هر کدام بر اسب خود می زد:

— به پیش! پیر!

— جانمی پیر!

اسبها یکایک از روی خندق پریدند، امانه بدانسان که قاراقاشقا
و دمیر پریده بودند و در این میان پرواز قاراقاشقا چیز دیگری بود. همه
افسون شده بودند:

— اسب نیست، عقاب است!

— رخس رستم است!

- قسم به روح شروین که توی ایلخی خلیفه هم چنین اسبی پیدا نمی شود .

بابک چنان غرق غرور و شادی بود که بیماری خودش را از یاد برده بود .

اینک بیست، بیست و پنج سوار و اسب ، به هم رسیده بودند... زندگی، خود، انسان را برای حوادث بزرگ آماده می کند. از چه چیز بود که خون نوجوانان چنین به جوش آمده بود؟ چه کسی می دانست که آنها به زودی سربازان یک قشون را تشکیل می دادند یا که می دانست جنگ های هول انگیز و روزهای سختی بابک و یارانش را انتظار می کشید؟ شاید هم زمانه آستن روزهایی بود که این سواران شب تا صبح بر روی اسب بتازند و صبح تا شام شمشیر بزنند!

بابک و دوستانش، در چنین محیطی، با اسب و تاخت، بر روی کوه و سنگلاخ، در زیرمه و باران و صاعقه بزرگ شدند و بالیدند. سال های کودکی او را در کوره سختی ها و ناملایمات آبدیده ساخت و شادی های صحرا در او نشاط و امید آفرید. او غرور و بلند پروازی را از شاهینش آموخت. شاهینش که همواره بر شانه اش می نشست، در جستن ها بر دوشش منقار می زد و در گوشش غیه می کشید.

او در این تاخت ها و مسابقه ها، شاهینش را، بر شانه خود می نشاند و چنگال های او را که بر شانه هایش گره می شد ، به فال نیک می گرفت .

در بهار، نه ابرهای تیره دامن گستر دوام دارند و نه خنده سرشار آسمان. ساعتی گریه آسمان است و ساعتی خنده آفتاب. صبح یک چنین روزی ابرهای پرباران در افق تلنبار شده بود و بابک باز در تاخت خویش از

بارانش پیش افتاده بود. او از خط پایان هم گذشته بود و همچنان می تاخت. هیچ يك از سواران در پشت سر او دیده نمی شدند. حتی از دمیر هم خبری نبود. بابك دهنه اسبش را کشید. گردن اسب قوس برداشت و به دور خود چرخید و باز ایستاد بابك با خود گفت:

«نفسی تازه کنم تا بچه ها برسند.»

از اسب پیاده شد. دست بر کفل و تهیگاه اسب کشید:

«اسب پولادینم، سپاسگزارم.»

کوبش نفس اسب می رفت که پره های بینی اش را بدراند. سروگردن اسب عرق کرده بود و بخار از تنش برمی خاست. بابك دمی راهش برد تا عرقش فرو نشیند و خشك شود. اسب ناگهان گوش هایش را تیز کرد و در همین لحظه صغیر تیری در گوش بابك پیچید و اسب تکانی خورد؛ تیری در سینه اش فرورفته بود. بابك خم شد و نگاه کرد. چندان عمیق فرو نرفته بود. خشم آلود، تیر را بسیرون کشید و گوشه ای از سفره اش را پاره کرد و روی زخم گذاشت حساب کرد که تیر از فاصله نسبتاً دوری رها شده. در همین هنگام تیری دیگر در چند قدمی بر خاک نشست. بابك بی هیچ هراسی همچنان ایستاده بود. چشمانش چون عقاب اطراف رامی کاوید. آخر سر چپا و لگران را در کوره راهی که از میان صخره های گذشته، دید و فهمید که قلدرهای ابو عمران هستند. آنها گویانکه بابك را نمی شناختند، او را هدف قرار داده بودند. مدتی بود که مردان ابو عمران به تمامی هار شده بودند. آنها حتی به کودکان هم رحم نمی کردند و هر جا هر کس را می دیدند چنین ناهردانه می-کشتند. يك تیر دیگر زوزه کشید و شاهین بر روی شانه بابك غیه سرداد. تیر از کنار بال شاهین گذشته بود. بابك اندیشه کرد: «لابد افراد ابو عمران وقتی از اینجا رد می شده اند، مرا دیده اند.» خشم بر سراپایش چنگ

انداخت و نعره دیوانه‌واری از دلش کنده شد:
- آهای...!

به نعره بابک شاهین پرواز کرد. بابک شمشیرش را به رکاب آویخت و فلاخنش را از کمر گشود و بی تأمل چند قلوه سنگ جمع کرد و قلدرهای بیگانه را زیر باران سنگ گرفت. سنگ‌ها در فاصله دوری به زمین می افتادند. قلدرها دست از تیراندازی کشیده، بهت‌زده تماشا می کردند: «نیم و جیبی، چه زور بازویی دارد!»
بابک فریاد به تهدید برداشت:

- سر زمین ما تسلیم نسامرد ها نخواهد شد؛ اگر مرد هستید
پیشتر بیاید!

نعره این ورزای جوان در کوه و دشت پیچید. هراس در دل تاراجگران لانه کرد: به راستی عشق وطن باخون این مردم آذری در آمیخته، این آتش پرستان را باید کشت!
در این هنگام سوارکاران صحرا، و پیشاپیش آنها معاویه، به بابک پیوستند. مردان ابو عمران که چنین انتظار نداشتند، بادیدن آنان فرار را برقرار ترجیح دادند.

دوستان بابک پرسیدند:

- چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست.

- پس این تیرها چیست؟

- آدمکشان ابو عمران انداخته‌اند.

- کجا هستند؟

- تا شما را دیدند، در رفتند.

- سوار شو دنبالشان کنیم.

- اسبم زخمی شده.

— ما رفتیم. تو منتظرمان باش!

جوانان تپه را دور زده، سرا زیر شدند... و پس از مدتی

برگشتند:

— نامردها دررفته بودند.

معاویه دستی برشانه برادرش زد:

— فکرش را نکن. زخم عمیق نیست. خوب می‌شود. مادرم مرهم

می‌گذارد، شیر عروس رویش می‌دوشد. چیزی نیست...

همه چهره‌ها از آتش انتقام برافروخته بود. باد خنکی هم که می-

وزید از لیب آن چیزی نمی‌کاست. چوپانان گله را سینه کردند و خموش

و بی‌گفتگو به سوی دهکده راندند. معاویه نمی‌دانست بابک را چگونه

دلداری بدهد: «پسر! تو مگر نمی‌گفتی که وقتی یونجه چهاربرگ پیدا

می‌کنی، بخت باتویار است!

بابک شاهین برشانه و اندیشناک، لگام قاراقاشقا را گرفته، آرام

آرام گام برمی‌داشت: «بخت بامایار است. بگذار زخم قاراقاشقا

خوب بشود، نشان خواهیم داد که بخت با من یار است، بخت با ما

یار است!»

گله به کنار چشمه و کنار آبادی رسیده بود، ابرها در افق به رنگ

خون در آمده بودند.

دشت سرخ

انسان برای پیروزی خلق شده ،
 ادرامی توان نابود کرد، اما نمی توان
 شکستش داد.
 ار نست همینگوی

به راستی که بلال آبادی ها نان خود را از زیر سنگ درمی آوردند.
 کوره راه های پرپیچ و خمی که از دهکده آغاز می شد، مردم را به هزار
 سومی برد. تنها نفس گرم دهقانان بود که کشتزارهای افسرده و باغ های
 پژمرده را بارور و شاداب می ساخت. بلال آبادی هами گفتند «آفریدگار
 بزرگ با آفرینش انسان به زمین خاکی شرف و شهرت بخشید.»
 آفتاب هر چند نه چندان گرم - همه چیز را گرمی و حیات می بخشید.
 از سوی رودخانه ارس، نسیم ملایمی می وزید که با عطر گل های بهاری
 درهم آمیخته بود. بابک زودتر از مادرش به دشت سرخ آمده بود تا
 قبلاً سنگ ها و کلوخ ها را از قطعه زمین شان جمع کند و برای شخم
 آماده سازد. اینک او چشم به راه مادرش نشسته بود. آفتاب بالا آمده بود،
 اما هنوز از مادر خبری نبود. هر چه می گذشت انتظار بابک رنگ نگرانی
 به خود می گرفت. همیشه يك رویه نگرانی ، دروغ و غصه است: «اگر

پدرم زنده بود، نیازی نبود به مادرم این قدر زحمت بدهم. کشت و زرع کارزن‌ها نیست، بیچاره مادرم! اگر سلمان از بند برمی‌گشت می‌رفتم و چند ورزا از او امانت می‌گرفتم و زمین را شخم می‌کردم.»

دشت سرخ، سینه فراخ خود را زیر پای بلال آبادی‌ها گسترده بود. این سو و آن سوییل بود و گاو، خیش بود و کار، کار و کار. معاویه نیز آن پایین شخم می‌زد...

مادر هنوز نیامده بود. بابک اناری از خورجین در آورد و در کف دست سبک و سنگین کرد: «همیشه به فکر ماست مادر. این انار را که نشانه برکت است از پاییز تا حالا نگاه داشته. الهی زنده بماند! محصول تابستانش چون دانه‌های این انار پر آب و انبوه باد!»

جایی برای دل‌نگرانی نبود، اینک از سمت چشمه «سرشک» سرو کله و رزاهای پیدا شد. مادر یک جفت ورزا در پیش خود انداخته، می‌آورد. ورزاهادر راه به یکدیگر تنه می‌زدند. بابک انار را توی خورجین انداخت و شادمانه به پیشواز مادر رفت. مادر تا پسرش را دید، انگار خستگی را از تنش گرفته باشند، گفت:

– بیامادر! این ورزاهای خسته‌ام کردند. مگر راه می‌آیند، مگر

رام می‌شوند!

– ناراحت نباش مادر، رامشان می‌کنم.

بابک با تر که افتاد به جان ورزاهای قوی و تن‌پرور. گرفتن و بستن چنین گاو‌هایی به گاو آهن کار آسانی نبود. هیچ کدام گردن به یوغ و تن به کار نمی‌دادند. شاخ‌هایشان تیزتر از خنجر بود. به هر مکفاتی بود و رزاهای به گاو آهن بسته شدند. اما راه نمی‌آمدند. هر یک به سویی می‌کشیدند. بیم این بود که یوغ را بشکنند. بابک خشمگین شد. مشتی به پشت یکی فرود آورد و زانوی ورزا به زمین نشست. دهان برومند از تعجب

بازماند: «خدا یا از چشم بد نگاهش بدار، این پسر زور بازو را از رستم ارث برده!»

اینک ورزها رام شده بودند و گردن به یوغ داشتند. برومند می راندشان و بابک دسته خیش را گرفته بود:

— هو... هو!

برومند در حالی که چشم بر آفتاب داشت، زیر لب دعا می خواند:

— ای خدای مهربان خستگی را از تن کشاورز جوانم دور بدار،

ای اهورای بزرگت برکت خود را به کشتزارهای ما ارزانی بدار!

ورزها به سنگینی قدم بر می داشتند، نان در آوردن از اینجاکار دشواری بود. بابک و برادرش چند روز پیش توی کشتزار کار کرده و بوته های خار و گون را از ریشه در آورده و دور انداخته بودند. اما هنوز — اینجا و آنجا — بوته خار و علف دیده می شد. کار اگر چه به سختی و کندی پیش می رفت، اما هر چه می گذشت بخشی از تن دشت سرخ شیاری — می داشت. خیش، گاه از زیر خاک کلاه خودهای زنگ زده بیرون می آورد و گاه نوکش به شمشیر و سپری زنگار گرفته گیر می کرد. سال های سال در این دشت میان مردم آبادی ها و قشون خلیفه درگیری بود. اما هیچکدام از این چیزها که از زیر خاک بیرون می افتاد، فکر بابک را از کار شخم منحرف نمی ساخت؛ حتی بوی کهنه و دلازاری که از یک جا به دماغش خورد. همش در این اندیشه بود که هر چه زودتر کار شخم را تمام بکند.

شخم زن ها در مزرعه نزدیک، هولوار* می خواندند. برومند از شادی سرازپانمی شناخت. او هر از گاهی بر گشته، پسرش را نگاه می کرد و از سر شادمانی در دل می گفت: «فدای پسرم بگردم، بالاش چون پیل و قدرتش چون شیر شده. بین خیش را چطور در دل خاک فرو می کند،

* آوازه و ترانه هایی که دهقانان هنگام خرمین کوبی و شخم می خوانند تا حیوانات احساس خستگی نکنند.